



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهشی و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



نواآموز

۵



کودک‌کشان را بخورکن

بابا «زن» به کالاهایشان

در فجر پیروزی بگوش

خوابیده را بیدار کن

لباس گرگی

رمزینه را پوش کن و داستان لباس گرگی را متحرک ببین.



نقشه نجفی قادیسی • تصویرگر: نجمه آقا خانی زادی



بچه‌ها ماجرای شنگول و منگول را در شماره‌ی بعدی مجله بخوانید.



فلفل

زهرا عراقی
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

یک دانه فلفل سبز
بر روی سفره دیدم
برداشتم جویدم

یکدفعه سوختم من
هی پیچ و تاب خوردم
یک کاسه آب خوردم

با خنده گفت مامان:
فلفل نبین چه ریز است
بشکن ببین چه تیز است!

«فلفل نبین چه ریزه،
بشکن ببین چه تیزه»



نام عجیب

زهرا داوری

نه سنگین و سیاه است
نه حتی می‌زند زنگ
فقط یک قرص ریز است
قشنگ و صورتی‌رنگ

ندارد مزه‌ی بد
تعجب کرده‌ام من
میان این همه نام
چرا شد قرص آهن؟



دیوار رنگی

زهره توقع همدانی

دیوار خانه رنگی ست
از شاهکار داداش
باید بیاید امروز
آقا رضای نقاش

داداش من کشیده
خورشید روی دیوار
هم ماه و هم ستاره
هم گل کشیده بسیار

حیف است این طبیعت
در زیر برف باشد
ای کاش رنگ خانه
در حدّ حرف باشد

«دنیا رو آب ببره»
فغانی رو خواب می‌بره»



خواب لاک پشت فسقلی

عفت زینلی

دور و بر آن لاک پشت
با اینکه خیلی آب بود
دلوپسی و غم نداشت
او خواب خواب خواب بود

آن لاک پشت بی خیال
می دید یک خواب قشنگ
دریانوردی می کند
بالای دوش یک نهنگ

یک لاک پشت فسقلی
خواهید روی سنگ سفت
دریاچه طغیان کرد و آب
اینجا و آنجا را گرفت



قصه درس

این داستان: **ناشناخته با آیه و آرمان!**
 هنر تفکیک زباله!
 علمی زاندوز • تصویرگر: مرجان خوش ساز حیدری

سفر به جزیره های ناشناخته

در این قسمت از ماجراهای سفر به جزیره های ناشناخته با آیه و آرمان، به مواردی از کتاب های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «بازیافت» از کتاب اجتماعی سوم دبستان، حکایت «راز جعبه» از کتاب فارسی سوم دبستان، «پیام قرآنی» از کتاب آموزش قرآن سوم دبستان، داستان «نخلستان بر دوش» از کتاب آموزش قرآن دوم دبستان، درس «اندازه ی سطح» از کتاب ریاضی سوم دبستان، داستان «یک کلاغ، چهل کلاغ» از کتاب فارسی دوم دبستان، درس آینه ها و بازتابش نور از کتاب علوم سوم دبستان و درس «بسازیم و لذت ببریم» از کتاب علوم دوم دبستان.

نان و پنیر و فکرهای خوب و گردو

آرمان در زنگ تفریح دید دوستش نیما ناراحت است. رفت کنارش نشست و از لقمه ی نان و پنیر و گردویش به او تعارف کرد. اما حواس نیما به جای لقمه ی نان و پنیر و گردوی آرمان، به کار یکی از بچه های مدرسه بود؛ آن بچه کاغذ دور کیکش را جدا کرد و روی زمین انداخت. نیما به نشانه ی تأسف سری تکان داد و گفت: «می بینی آرمان؟ پدرم بعد از زنگ آخر مجبور است برای جارو کردن زباله هایی که بچه ها در حیاط و کلاس ها می ریزند، کلی زحمت بکشد. معمولاً آخر شب کمردردش بیشتر می شود.» آرمان که متوجه شده بود نیما چقدر به فکر پدرش (بابای مدرسه و مسئول نظافت) است، لقمه ی نان و پنیر و گردویش را در کیف گذاشت و بعد از کمی تفکر، گفت: «ما باید کاری کنیم بچه ها تشویق شوند زباله هایشان را روی زمین نریزند.»

نیما دید یک نفر دیگر پوست میوه اش را کف حیاط انداخت. آهی کشید و گفت: «من خیلی به این موضوع فکر کردم و چند بار هم با کاغذنوشته هایی تذکر دادم که جای زباله روی زمین نیست. کاغذها را به در و دیوار کلاس ها چسباندم ولی کسی توجهی نکرد.»



آرمان کمی به سطل زباله‌ی فلزی سیاه‌رنگ و زنگ‌زده‌ی کنار حیاط نگاه کرد و ناگهان با خوش حالی گفت: «یک فکر خوب به سرم زد. یادت هست در کتاب اجتماعی سوّم دبستان درباره‌ی بازیافت و ساختن سطل‌های رنگی برای جمع کردن زباله‌های تر، خشک و کاغذ چه مطالبی خواندیم؟ چرا از همان روش استفاده نکنیم؟ تازه می‌توانیم به کمک مسئولان مدرسه زباله‌های بازیافتی را به شهرداری بدهیم و به جای آن، برای بچه‌هایی که در این طرح شرکت می‌کنند، از آنجا هدیه بگیریم. این جوری بچه‌ها هم به ادامه‌ی این کار خوب تشویق می‌شوند.»

نیما در حالی که با تعجب پس کله‌اش را می‌خاراند، پرسید: «من هم ساعت‌ها به آن سطل زباله‌ی کنار حیاط خیره شده بودم. پس چرا از این فکرهای خوب به سرم نزد؟!»

آرمان از جایش بلند شد و گفت: «زنگ که خورد، برویم سر کلاس. زنگ آخر هم برویم دنبال جور کردن وسایل برای درست کردن سطل‌های بازیافت.»

نیما با تعجب گفت: «ولی ما که پول زیادی نداریم که بتوانیم این همه وسیله بخریم.»

آرمان با لبخند مرموزی گفت: «جایی که می‌خواهیم برویم این وسایل را تهیه کنیم به پول نیاز نیست؛ ولی باید فکرش را خوب به کار بیندازی!»

نیما که از حرف‌های آرمان سر در نیاورده بود، به دنبال او به سمت کلاس دوید و گفت: «حداقل کمی از آن لقمه‌ی نان و پنیر و گردویت بده بخورم بلکه فسفر مغزم تا زنگ آخر زیاد شود!»



نیما، مسافرت‌آزهی کشتی ناخدا



وقتی زنگ آخر به صدا درآمد، نیما با اجازه‌ی پدرش به خانه‌ی آرمان رفت. وقتی رسیدند، آرمان از او قول گرفت درباره‌ی چیزهایی که می‌بیند به کسی حرفی نزند و آن‌ها را مثل یک راز، پیش خودش نگه دارد. او وسایل رفتن به کشتی جدّ بزرگش، یعنی ناخدا را به نیما نشان داد. وسایل عبارت بودند از ساعت و نقشه‌ای که چند وقت پیش با خواهرش آیه در انباری خانه پیدا کرده بودند. البته آرمان با یادآوری داستان «راز جعبه» که در کتاب فارسی سوّم دبستان خوانده بودند، امیدوار بود نیما خیلی بیشتر از شخصیت اصلی آن داستان - که در رازداری و حتی بسته نگه‌داشتن در جعبه، بسیار کم‌صبر و کم‌طاقت بود - رازدار باشد!

نیما با تعجب به ساعت و نقشه نگاه کرد و پرسید: «یعنی تو با استفاده از این وسایل به کشتی جدّ بزرگت که یک ناخداست می‌روی؟» آرمان که بی‌صبرانه منتظر رسیدن ساعت ۷:۰۷ عصر بود، گفت: «من و خواهرم آیه چند بار به آنجا رفته‌ایم. البته امروز چون آیه با مادرم به خانه‌ی مادر بزرگم رفته است، من و تو باید به آنجا برویم.»

آرمان و نیما رأس ساعت ۷:۰۷ عصر، در کشتی جدّ بزرگ حاضر شدند. آرمان برای جدّ بزرگ و هدهدش توضیح داد که نیما برای کمک به پدرش که بابای مدرسه‌ی آن‌هاست، به وسایلی برای ساختن و رنگ‌آمیزی سه سطل مخصوص بازیافت زباله نیاز دارد. وقتی جدّ بزرگ فهمید نیما



می‌خواهد به پدرش کمک کند، حسابی خوش حال شد. در این هنگام، آرمان هم یاد پیام قرآنی افتاد که در کتاب آموزش قرآن سوم دبستان خوانده بود: «وَصَيَّنَّا الْإِنْسَانَ بِالذِّيَّةِ حُسْنًا: و به انسان سفارش کردیم که به پدر و مادرش نیکی کند.»

هدهد به بچه‌ها توضیح داد که برای محاسبه‌ی مساحت و برش دقیق چوب‌هایی که برای ساخت این سه جعبه لازم است، باید به جزیره‌ی جمع و تفریق (ریاضی) بروند. ناخدا هم گفت برای به‌دست آوردن چوب باید به جزیره‌ی دانایی (علوم) و برای پیدا کردن رنگ، قلم‌مو و سایر ابزارهای مورد نیاز، لازم است به جزیره‌ی دورهمی (اجتماعی) بروند. در تمام این مدت، نیما با تعجب و حیرت به گوشه و کنار کشتی جدّ بزرگ آرمان سرک می‌کشید و با دوربین ناخدا به جزایری که در دوردست‌ها قرار داشتند نگاه می‌کرد. آخر سر هم پرسید: «راستی اگر من هم انباری خانه‌مان را بگردم، ممکن است وسایلی پیدا کنم که مرا پیش جدّ بزرگم ببرد؟»

هدهد با خنده گفت: «حالا فعلاً بیا ببین می‌توانی وسایل مورد نیاز برای ساخت جعبه‌های بازیافت زباله را پیدا کنی، بعد برو سراغ وسایل مهم‌تر!»



در راه رسیدن به جزیره‌ی دانایی، ناخدا برای آرمان و نیما توضیح داد که فکر بازیافت زباله‌ها فکر بسیار خوب و ارزشمندی است چون بازیافت مانع هدر رفتن ثروت زیادی می‌شود؛ به‌خصوص موادی مثل کاغذ که بازیافت آن‌ها سبب حفظ درختان زیادی می‌شود و این خود، ثروتی بی‌همتا است.

نیما که فکر می‌کرد همچنان در کلاس درس است، دستش را به نشانه‌ی اجازه گرفتن بالا آورد و گفت: «جد بزرگ آرمان اجازه؟ این حرف شما مرا به یاد داستانی انداخت که در کتاب آموزش قرآن دوم دبستان خوانده بودیم. در این داستان حضرت علی (ع) در جواب کسی که از او پرسید چه چیزی در کیسه حمل می‌کند، فرمود: نخلستان! در حالی که در آن کیسه، پر از هسته‌ی خرما بود که بعد از کاشته شدن در زمین و با تلاش حضرت، سال‌ها بعد به نخل‌های بزرگی تبدیل می‌شدند.

ناخدا دستی بر سر نیما کشید و گفت: «آفرین نیما! چه داستان قشنگی برایم تعریف کردی! حالا که متوجه این نکته شدیم، باید قدر ثروت‌های خدادادی را بدانیم. پس بهتر است زودتر به جزیره‌ی دانایی برویم تا ثروت‌های هدررفته در مدرسه‌ی شما را هم بازیافت کنیم.»

اینجا بود که آرمان به دندان شیر لقی در انتهای ردیف دندان‌هایش (که مدت‌ها بود اذیتش می‌کرد) اشاره کرد و گفت: «البته من در درس «من رشد می‌کنم» از کتاب علوم دوم دبستان، درباره‌ی دندان‌های شیر مطالبی خوانده‌ام ولی آنجا نوشته بود چطور می‌توان از دست دندان‌های لق شده زودتر خلاص شد!»

کمی بعد، ناخدا به روش سنتی گاز زدن سیب و جویدن آن، کمک مؤثری به افتادن دندان شیر آرمان کرد و یک‌بار دیگر ثابت کرد که یک جد بزرگ، چطور می‌تواند مکمل درس‌های مدرسه‌ی نوه‌ی نوه‌ی نوه‌ی نوه‌ی نوه‌اش باشد!

آن‌ها در جزیره‌ی دانایی پیاده شدند و طبق معمول، رئیس جزیره، یعنی گاو دانا حسابی از ناخدا و همراهانش پذیرایی کرد. نیما که محو کار و فعالیت گیاهان و حیوانات در مزرعه‌ی بزرگ جزیره‌ی دانایی برای تولید مواد غذایی طبیعی شده بود، متوجه نگاه‌های مشکوک گاو دانا نشد. گاو دانا که به پسر تازه‌وارد چندان اعتماد نداشت، گفت به افتخار مهمان تازه‌وارد می‌خواهد مسابقه‌ی سیب‌خوری برگزار کند. مسابقه به این صورت بود که تعدادی سیب بانخ از سقف آویزان بودند و شرکت‌کنندگان باید بدون کمک گرفتن از دست، سیب‌ها را (که در هوا معلق بودند) گاز می‌زدند و می‌خوردند. برنده هم کسی بود که سیبش را زودتر می‌خورد.

در راه جزیره‌ها

جزیره‌ی دانایی



ناخدا، آرمان، نیما، گاو دانا و چند حیوان دیگر از ساکنان مزرعه‌ی جزیره‌ی دانایی در این مسابقه شرکت داشتند. با سوت داور، شرکت‌کننده‌ها شروع کردند. آن‌ها سعی داشتند سیبشان را زودتر گاز بزنند، ولی خوردن سیبی که از یک نخ آویزان باشد (آن هم بدون دخالت دست) واقعاً کار سختی بود. چیزی نمانده بود که گاو دانا با گازهای بزرگی که به سیبش می‌زد برنده‌ی مسابقه شود که ناگهان از شدت عجله برای برنده شدن، تکه‌ای سیب در گلویش پرید. اگر نیما بلافاصله به کمکش نمی‌رفت و با دست ضربه‌ای به پشت کمر او نمی‌زد، معلوم نبود چه بلایی سر رئیس جزیره‌ی دانایی می‌آمد!

پس از این اتفاق بود که گاو دانا اعلام کرد شاید او برنده‌ی مسابقه می‌شد ولی فداکاری دوست تازه‌وارد آرمان در رها کردن مسابقه برای کمک به او، سبب شد نیما را برنده‌ی نهایی مسابقه انتخاب کند. نیما که لپ‌هایش از تعریف‌های گاو دانا سرخ شده بود، به عنوان جایزه، کمی چوب برای ساخت جعبه‌های تفکیک زباله از وی درخواست کرد. گاو دانا هم با کمال میل درخواست او را پذیرفت.

کمی بعد، بچه‌ها و ناخدا و هدهد، سوار بر کشتی با تخته‌های اهدایی گاو دانا با اهالی جزیره خداحافظی کردند. در همین موقع، نیما از آرمان پرسید: «یعنی به نظرت اگر حتی رازدار نباشم و برای بقیه تعریف کنم که با یک گاو مسابقه‌ی سیب‌خوری دادم و یک ساعت با او حرف زدم و موقع خداحافظی هم کلی برای هم دست تکان دادیم، کسی حرفم را باور می‌کند؟»

مقصد بعدی ناخدا، آرمان، نیما و هدهد جزیره‌ی جمع و تفریق است. راستی به نظر شما چه اتفاقاتی در جزیره‌ی ریاضی منتظر آن‌هاست؟



لیلا باقی پور
تصویرگر: زهرا مروستی

هاپالو پاپالو

پپل گفت: «نگفتی. هنوزم هویج دوست داری؟ با هویجات چی کار می کنی؟»
پچلو گفت: «م...م... من دیگه هویج نمی خورم.»
پپل گفت: «ها...ها... ها... پس هویجاتو چی کار می کنی؟»

پچلو گفت: «می دم ب... ب... به دا...دا... داشی.»
مامان خرگوشه به لانه آمد. یک عالمه هویج در سبدش بود. مامان یک هویج به پپل و یکی هم به پچلو داد.
پچلو لرزید و فرار کرد.

مامان خرگوش با تعجب به پپل نگاه کرد و بعد به پچلو. سپس گفت: «چی شده؟»
پچلو گفت: «مامانی هویجا رو از اینجا ببر! یا...یا همه شو بده به دا... دا... شی. زود باش! زود باش تا هاپالو پاپالو نیومده!»
مامان گفت: «هاپالو پاپالو؟»

پچلو گفت: «اون یه هیولای هویجیه. میاد سراغ هر بچه خرگوش کوچولویی که خیلی هویج دوست داشته باشه و گوششو گاز می گیره.»
مامان گفت: «چی؟»

پپل صدایش را کلفت کرد و گفت: «من هاپالو پاپالو هستم. فسقلی تو هنوز هویج دوست داری؟»
پچلو آب دهانش را به زور قورت داد و گفت: «دا... دا... داداشی من دارم می ترسم!»
پپل با همان صدای کلفت گفت: «از چی می ترسی... سی... ی... ی؟»

پچلو گفت: «از هاپالو پاپالو! از موهای وزوزی نارنجیش، د...د... د...ماغ هویجیش، پ...پ... پنجولای تی...تی... تیزش!»



پَپِل گفت: «از... از... از همون جایی که گاز می گیره، هویجای... ی... گندیده بیرون می زنه. هویجای بوگندو... گندو. اون وقت می شی یه خرگوش کوچولوی بوگندو... گندو. دیگه کسی با تو دوست نمی شه. حتی مامان و بابا هم دیگه تو رو دوست ندارن... ندارن...»

مامان چشم هایش را ریز کرد و به پَپِل نگاه کرد و گفت: «تو تا حالا هاپالو پاپالو رو دیدی؟»

پَپِل دستش را در جیب کرد و با بی خیالی گفت: «انگاری دیدم.»

مامان سرش را تکان داد.

مامان برای شام کلم پیچ پیچی درست کرد. پَپِل اصلاً این غذا را دوست نداشت. یعنی هر غذایی که کلم داشت، دوست نداشت. پَپِل تا غذا را دید گفت: «وای کلم پیچ پیچی؟ پس اون همه هویج چی شد؟ شما که گفتید می خواید پیتزای هویج بپزید!»

مامان یک تکه کلم پیچ پیچی در دهان گذاشت و گفت: «دیگه هیچ وقت هویج تو این خانه نمیداد! مگه نشنیدی پَچَلو چی گفت؟ می خوام هاپالو پاپالو بیاد سراغمون؟»

پَپِل حرصش گرفت و گفت: «هاپالو پاپالو کیه دیگه؟! پَچَلو برای خودش قصه می سازه.»

مامان گفت: «ولی خودتم گفتی شاید هاپالو پاپالو رو دیده باشی! یادت نیست؟»

پَپِل گفت: «نه بابا! من تا حالا همچین موجودی ندیدم.»

پَچَلو گفت: «داداشی دیدیم. یادت رفته. همون که موهاش نارنجی بود. دماغش هویجی بود. پنجولاش...»

پَپِل پرید وسط حرفش و گفت: «تو که ندیدی. اینا رو خودم برات گفتم. سر به سرت گذاشتم بچه.»

پَچَلو اخم کرد و به مادرش نگاه کرد.

مادر کلم دیگری در دهان گذاشت، چشم هایش را بست و آن را با لذت جويد. بعد با بی خیالی گفت: «منم همچین هیولایی رو ندیدم. اما تا وقتی که پَچَلو باور داشته باشه چنین موجودی هست، از هویج خبری نیست!»

پَپِل آهی کشید. پشت سرش را خاراند. با غصه به کلم پیچ پیچی ها نگاهی انداخت. بعد زودی پرید دست پَچَلو را گرفت و او را با خود به اتاقش برد.

سوره ی حج، آیه ی ۳۰
«اجتنبوا قول الزور»
از سخن باطل و دروغ
دوری کنید.





نصیرگر: مجید صالحی

زنگ ورزش

فرزانه فراهانی



۱



۳



۲



۵



۴





کامله بو عذار
تصویرگر: مریم بزرگی نژاد

فقط در شش ثانیه

اوسیراک

باشید. دشمن نباید ما را ببیند. ارتفاع هواپیماها باید کم باشد. «خلبان‌ها همین کار را کردند. یک ساعت بعد آن‌ها در بغداد، پایتخت دشمن بودند. اسم پایگاهی که دشمن می‌خواست در آن بمب اتم بسازد، اوسیراک بود.

فرمانده گفت: «باید حواس دشمن را پرت کنیم.» بعد آرام و شمرده گفت: «گروه دو دسته بشوند؛ دسته‌ی اول به طرف نیروگاه برق برود و حواس دشمن را پرت کند. ما هم به سمت اوسیراک می‌رویم.»

هواپیماهای دسته‌ی اول، ارتفاع خود را بیشتر کردند تا حواس دشمن را پرت کنند.

دو هواپیمای جنگی دیگر هم سریع به سمت اوسیراک پرواز کردند. دشمن نتوانست آن‌ها را ببیند. فرمانده به اوسیراک رسید. ارتفاعش را بیشتر

فرمانده و دوستانش برای خراب کردن پایگاه دشمن حسابی نقشه کشیدند. آن‌ها قسم خوردند که اجازه ندهند دشمن بمب اتم بسازد، چون مطمئن بودند اگر کسی جلوی آن‌ها را نگیرد، حتی به بچه‌های کوچک هم رحم نمی‌کنند.

روز عملیات فرارسید. فرمانده، بسم‌الله الرحمن الرحیم گفت و نقشه‌ی خود را برای دوستانش مطرح کرد. چهار هواپیمای جنگی در بیرون پایگاه آماده بودند. خلبان‌ها قبل از سوار شدن، همدیگر را محکم بغل کردند و روی یکدیگر را بوسیدند.

فرمانده پشت اتاقک (کابین) خلبان نشست. زیر لب گفت: «یا امام زمان (ع)». دلش آرام شد. صبح آن روز هواپیماهای جنگی به پرواز درآمدند و سریع به سمت پایتخت کشور دشمن حرکت کردند.

فرمانده توی بی‌سیم به خلبان‌ها گفت: «مراقب

بی سیم گفت: «سوخت هواپیما کم شده است. ممکن است دشمن ما را شکار کند.» فرمانده گفت: «نگران نباشید. همین طور ادامه بدهیم می توانیم خود را به هواپیمای سوخت رسان برسانیم.»

هواپیماهای دشمن با سرعت تمام، به دنبال خلبانان ایرانی بودند.

فرمانده در بی سیم اعلام کرد که هواپیمای سوخت رسانی آماده است. چهار هواپیما در آسمان سوخت گیری و بعد از آن با سرعت بیشتری پرواز کردند.

سرانجام، چهار هواپیمای ایرانی بالاخره با پیروزی وارد آسمان کشور شدند.

کرد. رادارهای دشمن او را ندیده بودند. دوباره در دلش «بسم الله الرحمن الرحیم» گفت و به کودکان و زنان و مردم شهرش فکر کرد که باید آن ها را از هیولای بمب اتمی نجات می داد. او در شش ثانیه، دوازده بمب را روی منطقه ریخت. بعد با همان سرعت دوباره ارتفاع گرفت و برگشت.

هر آن ممکن بود دشمن او را تعقیب کند. هواپیماهای دسته ی اوّل، نیروگاه برق بغداد را از کار انداختند و آن ها هم برگشتند.

چشم نیروهای دشمن از تعجب گرد شده بود. آن ها دیدند نیروگاه بمب اتمی نازنیشان تارومار شد. فرمانده دشمن حسابی عصبانی بود. دستور داد دو فروند هواپیما، خلبان های ایرانی را شکار کنند. فرمانده سرعتش بالا بود. یکی از خلبان ها توی

منبع: برگرفته از صحبت های
امیر خلبان حسینعلی ذوالفقاری
با خبرگزاری مهر، از خلبانان
شرکت کننده در این عملیات
تیر ۱۴۰۱





محمّد رضا رشیدی
تصویرگر: مصطفی احمدی

بر اساس داستان
«درکنار محمد (ص)»
نوشته‌ی معصومه نیکبخت

درکنار پیامبر (ص)





می‌توانید با پوشش این رمزینه
داستان در کنار پیامبر (ص)
را گوش کنید.

بانو خدیجه! خداوند به تو
و برادرزاده‌ات خیر دهد. نمی‌دانم اگر
پول‌های تو و مردانگی برادرزاده‌ات
نبود، در این دره‌ی بی‌آب و علف باید چه
می‌کردیم.

آری به درستی که
برادرزاده‌ام مرد شجاعی
است. او می‌داند ممکن است
گیر بیفتد، ولی این خطرات
را به جان می‌خرد.



آخ جان!
باز هم خرما!

ای مردم! سه سال
است بت پرستان ما را اینجا
محاصره کرده‌اند و اجازه‌ی خرید
و فروش به ما نمی‌دهند. فکر
می‌کنند با این کار، ما از محمّد
دست برمی‌داریم. به خدا قسم
که اشتباه می‌کنند.



خدا یا شکر که به من
توان دادی تا در تمام
روزهای سختی و ناخوشی،
کنار پیامبرت بمانم و از او
حمایت کنم.



باید این بار خرما
و گندم بیشتری
برای عمه‌ام خدیجه
بفرستم.

بیا خرمای تازه
دارم.





محمد رضا رشیدی
تصویرگر: میثم موسوی

{ صحنه‌ی ۱: کاخ شاه }

[شاه پشت میز نشسته و ناخن هایش را تمیز می‌کند.]

ناگهان از بیرون صدای شعارهای مردم می‌آید.]

مردم: ای شاه خائن آواره گردی، خاک وطن را
ویرانه کردی / ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به
فرمان توایم خمینی!

شاه [با اضطراب]: آهای تیمسار قره‌باغی! کجایی؟!

قره‌باغی [وارد می‌شود و تعظیم می‌کند]: جانم
فدای اعلیٰ حضرت آریامهر، شاهنشاه ایران!

شاه [با عصبانیت]: ای بی‌لیاقت! شعارای مردم رو
نمی‌شنوی؟ مردم رسیدن جلوی در کاخ. پس تو
چه غلطی داری می‌کنی؟ مثلاً تو رئیس ارتشی.
خاک بر سرت با اون درجه‌هات که حتی نمی‌تونی
چند نفر رو ساکت کنی!

قره‌باغی [با ناله و ترس]: «قربان، چند نفر نیستن.
چند میلیون نفرن! اصلاً همه‌ی مردمن. هرچی

شاه آواره

نقش‌ها:
شاه، فرح، تیمسار قره‌باغی، خلبان،
صدای کارتر، صدای مردم،
صدای برج مراقبت
وسایل مورد نیاز:
میز و چند تا صندلی، تعداد زیادی
چمدان و ساک
یا کوله پشتی



می‌زنیمشون، می‌ترسونیمشون، زندانشون می‌کنیم،
فایده نداره. بدتر هم می‌شه. قربان، اینا از هیچی
نمی‌ترسن. سربازای ما هم یا ترسیدن و در رفتن یا
رفتن قاطی مردم و با اونا شدن.

شاه [با ناله]: ای‌وای! تو که رئیس ارتشی، این جوری
ترسیدی، وای به حال بقیه! **[دائم راه می‌رود و با
خودش حرف می‌زند.]** چی کار کنم؟... از کی کمک
بگیرم؟... **[با خوش حالی ناگهانی]** آهان! فهمیدم! از
آمریکا جونم. اونا هیچ وقت من رو تنها نمی‌ذارن. **[با
ذوق شماره می‌گیرد]** الو... سلام کارتر جون. آقا به
فریادم برسید! مثل همیشه کمک کنید! مردم رسیدن
دم در کاخ. تو رو خدا سربازاتون رو بفرستید اینجا.
من خیلی می‌ترسم.

کارتر: ای بی‌عرضه! تو نمی‌تونی اعصاب رو مهار
کنی. چه برسه به اینکه بخوای یه مملکت رو اداره
کنی. از اولش اشتباه کردیم تو رو جای بابات
گذاشتیم شاه‌بشی. از دست ما کاری بر نمی‌یاد.
نمی‌تونی کشور رو اداره کنی، جونت رو بردار و
فرار کن. **[تلفن را قطع می‌کند.]**

شاه: ای‌وای! قطع کرد! فرار کنم؟ کجا فرار کنم؟
پولام چی؟ جواهراتم چی؟ **[با گریه]** کاخم چی؟
[رو به قره‌باغی با فریاد] بی‌خاصیت! برو بگو فرح
بیاد.

[قره‌باغی می‌رود. فرح (زن شاه) وارد می‌شود.]

فرح: الهی هیچ وقت شاهنشاه رو این جوری ناراحت
نبینم. چی شده؟

شاه: آه... فرح جان صدای مردم رو می‌شنوی؟ دیگه

هیچ کس من رو نمی‌خواد. نه ایرانیا، نه آمریکایا.
زنگ زدم کارتر کمک خواستم. می‌گه فرار کن!
فرح: چی؟ فرار کنیم! کجا فرار کنیم؟ این همه مال
و اموال رو چی کار کنیم؟

شاه: برو هر چی چمدون و ساک تو کاخ هست،
بردار و تا جایی که می‌تونی پول و طلا و فرش و
هرچی گرون‌قیمته جمع کن بریزیم تو هواپیما و
الفرار.

فرح: باشه، باشه الان می‌رم. **[با سرعت از
صحنه خارج می‌شود.]**

{صحنه ۲: داخل هواپیما}

**[جلوی شاه و فرح و پشت خلبان و عقب هواپیما
پر از چمدان و ساک است.]**

شاه [با خوش حالی]: خلبان زود باش! می‌خوام زودتر
برسم آمریکا، پیش کارتر جونم.

خلبان: چشم قربان! **(کمی پرواز می‌کند.)** قربان
نزدیک آمریکاییم. الان از برج مراقبت اجازه‌ی
فرود می‌گیرم.

شاه [با ذوق رو به فرح]: جونمی جون! رسیدیم!

خلبان: برج مراقبت آمریکا! شاهنشاه ایران می‌خواد
تو آمریکا فرود بیاد.

برج مراقبت: نه، نه، اصلاً آمریکا جایی برای شاه
فراری نداره. ما از مردم ایران می‌ترسیم. سریع
آسمون آمریکا رو ترک کنید.

شاه [با تعجب]: ای‌وای! آمریکایی‌ها که ما رو خیلی
دوست داشتن! من تموم مملکت رو در اختیارشون
گذاشته بودم. نامردا! **[رو به خلبان]** عیبی نداره.

فرح: [با ذوق] آهان! هفته‌ی پیش ملکه‌ی مصر زنگ زد دعوتمون کرد بریم خونه‌شون. بریم اونجا؟
شاه: ای خاک بر سر من آواره که توی فرارم شانس ندارم. آخر عمری باید تو بیابونای مصر زندگی کنم. البته خدا کنه اونجا دیگه رامون بدن. خلبان! برو مصر!

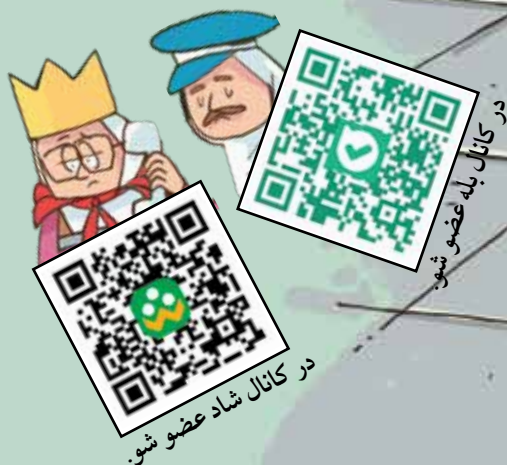
خلبان: چشم قربان! [کمی پرواز می‌کند.] قربان نزدیک مصر هستیم.
خلبان: برج مراقبت مصر! شاهنشاه ایران می‌خواد تو مصر فرود بیاد.

برج مراقبت: ها؟ کی؟ شاهنشاه ایران؟ ایران که شاه نداره. شاهش فرار کرده. می‌گن الانم آواره‌س.
خلبان: برج مراقبت! الان شاهنشاه ایران توی هواپیما تشریف دارن. ایشون برای استراحت مصر رو انتخاب کردن و از ایران خارج شدن.
برج مراقبت: باشه بابا تو که راست می‌گی. حالا فرود بیا بینیم چی می‌شه!

فرح: [با عصبانیت] ای بدبخت آواره! [شاه سرش را پایین می‌اندازد. هواپیما فرود می‌آید.]

همه‌ی بازیگران روی صحنه می‌ایستند و خود و نقششان را معرفی می‌کنند.

بچه‌ها نمایش را اجرا کردید؟
 حالا می‌توانی در کانال‌هایی که عضوشان شده‌ای، فیلم یا عکس اجرای نمایش را برای ما بفرستی. فراموش نکنید حجم فیلم باید کم باشد.



برو انگلیس! اونا حتماً من رو راه می‌دن. اونا خیلی مهربونن.

خلبان: چشم قربان! (کمی پرواز می‌کند.) قربان! نزدیک انگلیسیم.

خلبان: برج مراقبت انگلیس! شاهنشاه ایران می‌خواد تو انگلیس فرود بیاد.

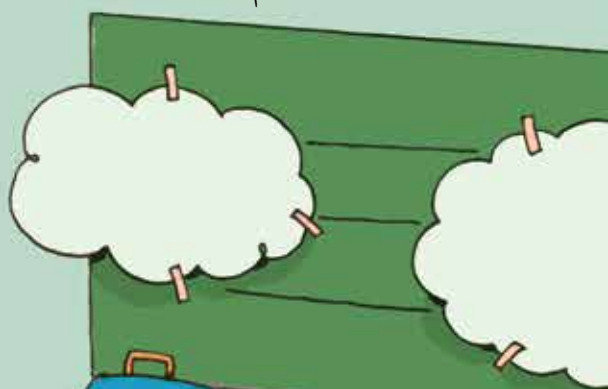
برج مراقبت: نه، نه، اصلاً! انگلیس جایی برای شاه فراری نداره. ما از مردم ایران می‌ترسیم. سریع آسمون انگلیس را ترک کنید.

فرح: ای خاک بر سر همایونیت بشه! این همه به انگلیس و آمریکا خدمت کردی، اینم جوابش.

شاه: خلبان! تو جایی رو نمی‌شناسی بریم اونجا؟

خلبان: قربان بریم تهران خونه‌ی ما!

شاه: [با عصبانیت] ابله! ما تازه از ایران فرار کردیم. تو می‌گی بریم تهران؟





آذر لاریجانی

بفرما ویتامین!



مواد لازم: چغندر پخته شده (لبو)، یک عدد / پیاز قرمز کوچک، یک عدد / خیار، یک عدد / جعفری خرد شده، یک قاشق غذاخوری / سیر له شده، یک عدد / نمک و فلفل، به اندازه‌ی کافی / پنیر خرد شده، یک قاشق غذاخوری / روغن زیتون، یک قاشق غذاخوری / گردوی خرد شده، یک قاشق غذاخوری / لیمو ترش، نصف یک عدد.

سالادها مخلوط انواع سبزی‌های خام و پخته و میوه‌ها هستند. هر میوه یا سبزی ویتامین‌هایی دارد که برای سلامتی ما مفید است. مثلاً پیاز برای سلامتی روده‌ها خوب است. لبو ماده‌ای دارد که هم از ما در برابر بیماری‌ها محافظت می‌کند و هم برای سلامت مغز مفید است. پس وقتی سالاد می‌خوریم، تمام بدنمان خوش حال است چون یک عالمه مواد مفید به آن می‌رسد.

وقتی بزرگ‌ترت غذای اصلی را آماده می‌کند، تو هم یک سالاد خوش مزه و خوش رنگ درست کن.

۱. در یک ظرف بزرگ، لبو و پیاز خرد شده را مخلوط کن.
۲. خیار را با احتیاط حلقه حلقه کن و به آن اضافه کن.
۳. پیاز قرمز خالالی را روی آن بریز و هم بزن.
۴. حالا نوبت جعفری است که وارد سالاد شود.
۵. بعد هم سیر له شده و نمک و گردو را اضافه کن.
۶. حالا هم آب لیمو ترش و هم روغن زیتون را روی آن بریز و خوب هم بزن.
۷. آخر کار پنیر خرد شده را روی سالاد بریز.
۸. سالاد خوش رنگ و پر از ویتامین را ببر سر سفره تا همه نوش جان کنند.



مدیر اجرایی: محمد حسن نصیری

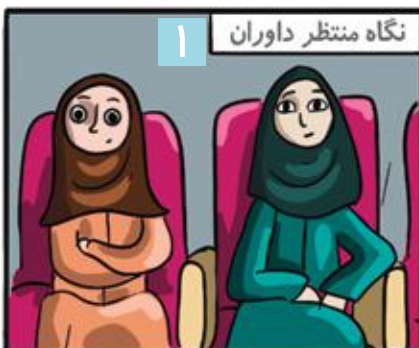
تصویرگر: ثنا محمدپور

ماجراهای دواف بیچه

فاطمه یگانه دوست
نگس نیرومند



۲



۱

نگاه منتظر داوران

در قسمت قبل دیدیم که لایا خواندن انشایش را تمرین می‌کند اما هنوز نمی‌داند چرا نامش برای مسابقه انتخاب شده در حالی که هنوز انشایش را برای مسابقه ارسال نکرده است. ایلیا هم ساخت اختراعش به پایان می‌رسد. او دوچرخه‌ای درست کرده که با پدال زدن، برق تولید می‌کند. ایلیا حسابی به اختراعش می‌نازد. بالاخره روز مسابقه‌ی ایلیا و لایا فرا می‌رسد...



۵

بخشید من نمی‌تونم بخونم.



۴

به نام خدا
لایا حقیقی هستم
الان... انشام رو
بر اتون می‌خونم.
ما.. مادر! تو خود
خورشیدی، دریایی، برای
من همه‌ی رویایی!
بخشید دنیایی!



۳

پس چرا
نمی‌خوانی دخترم؟



۷



۶



۹

کسی که می‌خواه توی
خونه‌ش برق داشته باشه،
باید تمام مدت پا
بزنه؟ پس چطوری کاراش
رو انجام بده؟!



۸

مسابقه‌ی ایلیا

ژنراتور، نیروی حرکتی رو که
به وسیله‌ی چرخ زدن ایجاد می‌شه،
به انرژی الکتریسته تبدیل
می‌کنه و لامپ‌ها روشن
می‌شن...
این دستگاه برای زمانی
که برق خونه‌ها می‌ره
کاربرد داره.

خب آقای حقیقی!
روش کار اختراعت رو
برای ما توضیح می‌دی؟







چپستان

من یک عدد سه رقمی هستم.
 رقم دهگان من پنج تا بیشتر از یکان من
 است. رقم صدگانم هم هشت تا کمتر از
 دهگانم است.
 من چه عددی هستم؟

مجید عمیق



یکی از شکل‌های هندسی زیر با بقیه جور
 نیست. آیا می‌توانید حدس بزنید کدام شکل؟
 (راهنمایی: به دایره‌های داخل شکل‌ها خوب نگاه کنید.)



(۱)



(۲)



(۳)



(۴)



صواری دریایی و همکاری سولماز

در جهان

آفرینش، برخی از جانداران برای
 یافتن غذا و محافظت کردن از یکدیگر با هم
 همکاری می‌کنند. خرچنگ گوشه‌نشین و شقایق دریایی
 نمونه‌هایی از این جانداران هستند که همزیستی حیرت‌آوری
 دارند؛ خرچنگ گوشه‌نشین در کف دریا دنبال یک شقایق دریایی
 می‌گردد. وقتی آن را یافت، بر پشتش سوارش می‌کند. شقایق دریایی با
 بازوان سمی و نوک تیزش از خرچنگ دریایی محافظت می‌کند؛ ماهی‌ها و
 اختاپوس‌های گرسنه با دیدن بازوان خطرناک شقایق دریایی جرئت نمی‌کنند به
 خرچنگ گوشه‌نشین حمله کنند. در عوض، شقایق دریایی هم از خرده‌های غذایی
 که خرچنگ دریایی در آب می‌یابد، تغذیه می‌کند. با این همکاری متقابل، هر دو
 طرف سود می‌برند. خرچنگ گوشه‌نشین از خطر دشمنانش در امان می‌ماند
 و شقایق دریایی هم غذای کافی به دست می‌آورد. وقتی خرچنگ دریایی
 گوشه‌نشین پوست‌اندازی می‌کند، شقایق دریایی از آن جدا می‌شود. پس
 از تشکیل شدن پوسته‌ی تازه بر پشت خرچنگ، دوباره به سراغ
 یک شقایق دریایی می‌رود و او را بر پشتش سوار می‌کند.
 این خرچنگ خیلی خجالتی است و به همین دلیل، به
 خرچنگ گوشه‌نشین معروف است.





ماه زمين

نویسنده: الهه ایزدی لایلی
تصویرگر: زاهده معینی



کمی بعد، نرجس خاتون توی خیاط آمد. نورم را بیشتر پراکنده کردم تا حیاطشان روشن تر شود. وضو گرفت و رفت توی خانه. از پنجره، نمازش را نگاه کردم. بعد از نماز دراز کشید. بعد بلند شد و نشست. بلند گفت: «عمّه جان!»

همان لحظه فهمیدم ماه زمین قرار است بیاید. عمّه حکیمه دوید به اتاق نرجس خاتون و گفت: «وقتش است!»

کمی که گذشت، حکیمه با نوزادی توی بغل، پیش امام حسن عسکری (ع) آمد و گفت: «مبارک است!» امام نوزاد را گرفت و بوسید. من هم از آن بالا برایش

از آن بالا، خانه‌ی امام حسن عسکری (ع) و نرجس خاتون را نگاه می کردم. نورانی و قشنگ بود. می دانستم امشب به جز من، یک ماه دیگر هم درمی آید. ماهی که در آسمان نیست؛ روی زمین است و می خواهد تاریکی ها را از بین ببرد. حکیمه، عمّه‌ی امام حسن (ع)، آن شب مهمانشان بود.

امام به او گفت: «بمان و به نرجس خاتون کمک کن بچه اش را به دنیا بیاورد.»

عمّه حکیمه لبخندی زد و از خوش حالی دو تا رودخانه‌ی کوچک از چشم هایش به سمت پایین به راه افتادند.



یک بوس مهتابی فرستادم که چسبید به لپ‌هایش. خندید.

امام گفت: «کسی نباید بفهمد پسر من به دنیا آمده است وگرنه مأموران خلیفه او را از بین می‌برند.» صورت نورانی و قشنگ نوزاد را نگاه کردم. چقدر مأموران سنگدل بودند که می‌خواستند این کار را بکنند.

حکیمه سری تکان داد و به امام گفت: «نمی‌خواهند شما جانشینی داشته باشید. می‌دانند که او با ظالمان و ستمگران مبارزه می‌کند.»

این بار بوس مهتابی‌ام را زدم به دست‌های کوچکش که توی هوا تکان می‌خورد. می‌دانستم که قرار است کار بزرگی کنند. از آن روز تا پنج سال بعد، کسی نفهمید که امام، پسری به نام مهدی (عج) دارد. فقط من بودم که هر شب از آن بالا تماشایش می‌کردم و با خنده‌هایش می‌خندیدم.

پاسخ سرگرمی‌ها



شکل ۳

دلیل: در همه‌ی گزینه‌ها، تعداد قسمت‌های دایره‌ی داخل شکل، مساوی تعداد ضلع‌های آن شکل است، به جز گزینه‌ی ۳. بنابراین، شکل ناجور، پنج‌ضلعی است. دایره‌ی داخل این شکل، چهار قسمت دارد اما خودش پنج‌ضلعی است.



۱۹۴



ماندانا واحدی

یادداشت ماه

آیا تا حالا فکر کرده‌اید که با امام زمان (عج) حرف بزنید یا برای او یادداشتی بنویسید؟ او حاضر است و ما را می‌بیند و حرف‌هایمان را حتماً می‌شنود. پس بیایید با هم یک کاردستی زیبا درست کنیم تا هر وقت دوست داشتیم، برای امام مهربانمان یادداشت بنویسیم و با او درد و دل کنیم.

وسایل مورد نیاز: فوم اکلیلی سفید دایره‌ای (قطر ۱۵ سانتی‌متر) / فوم اکلیلی نقره‌ای به شکل هلال ماه / فوم اکلیلی سبز به شکل برگ / طلق بی‌رنگ / چسب / قیچی / نخ یا کاموا / نمد نارنجی در ابعاد ۱۰×۲ / نمد زرد / الگوی گل نرگس.



مراحل ساخت:



۱ فوم اکلیلی به شکل ماه را روی دایره‌ی فومی بچسبانید.



۲ طلق بی‌رنگ را روی آن‌ها قرار دهید و دور آن را بچسبانید.





الگوی گل نرگس را روی نمذ زرد
قرار دهید و سه عدد گل برش بزنید.

نمد نارنجی را تا بزنید و مانند
تصویر لوله کنید و با چسب حالت دهید.

۴



۵

نمد نارنجی
را وسط
گل نرگس
بچسبانید.



۶



نخ‌ها را از یک طرف به ماه و از
طرف دیگر به گل‌ها بچسبانید و
روی نخ را با برگ‌ها تزئین کنید.



۷

حالا می‌توانید روی این کاردستی زیبا
برای امام زمانمان یادداشت بگذارید.
راستی، می‌توانید در پشت ماه، آهترایی
بچسبانید یا نخ‌ها به آن ببندید و هر جا
دوست داشتید آن را نصب یا آویزان کنید.



اعظم لاریجانی

خزیدن داخل حلقه



در شماره‌های قبل، بازی حلقه‌ای یادتان دادیم. باز هم یک بازی حلقه‌ای داریم. در این بازی، هم خیلی خوش می‌گذرد و هم دقت تو زیاد می‌شود. برو برویم.

۱. با دوستان به صورت ردیفی پشت سر هم بایستید.
۲. هر نفر دو دستش را دو طرف شانه‌ی نفر جلویی بگذارد.
۳. نفر اول که دستش آزاد است، بازی را شروع کند. اول حلقه را بردارد و پاهایش را داخل آن بگذارد. بعد حلقه را بالا بیاورد و سرش را از داخل آن رد کند.
۴. حالا نوبت نفر دوم است. اول سرش را خم و بعد از حلقه رد کند. حالا به کمک شانه‌هایش، حلقه را به سمت عقب هل بدهد. بعد هم با پاهایش از توی حلقه رد شود و حلقه را به دست نفر پشتی بسپارد.

۵. در هیچ مرحله‌ای، اصلاً نباید دست‌هایتان را از روی شانه‌ی نفر جلویی بردارید.
۶. همین‌طور ادامه دهید تا حلقه به نفر آخر برسد.

یک حلقه و این همه بازی‌های متنوع!

چطور است یک مسابقه ترتیب بدهید و در چند گروه بازی کنید.
هر گروه که زودتر حلقه را به نفر آخر برساند، برنده است.



در زمینه را پوشش کن و روش انجام این بازی را ببین.



می‌توانید با پویش
این رمزینه
روش ساخت
بوق ورزشگاه
را ببینید.

بوق ورزشگاه

نویسنده: محمد هادی نیکخواه آزاد
تصویرگر: هانیه فرست

خود می‌سازم



فردا اولین روز دهه‌ی فجر است. من با کمک دوستانم مدرسه را پر از پرچم‌های زیبای ایران کرده‌ایم. حالا آماده‌ایم تا مسابقات بزرگ دهه‌ی فجر را برگزار کنیم. تیم فوتبال کلاس ما، فردا مسابقه دارد. دلم می‌خواهد یک بوق پر سر و صدا داشته باشم تا بتوانم تیممان را تشویق کنم. ولی اسباب‌بازی فروشی خیابان ایران بسته است. با خودم گفتم: «حتماً آقای صادقی می‌تواند کمک کند. فردا می‌روم از او کمک می‌گیرم.»

روز بعد، آقای صادقی با دقت حرف‌هایم را شنید و گفت: «ما با هم یک بوق پر سر و صدا می‌سازیم. برای این کار، یک بطری پلاستیکی، یک بادکنک، دو تا کش پول، یک قطعه لوله‌ی پلاستیکی باریک یا شلنگ آب و یک قیچی لازم داریم. من در آزمایشگاه، خیلی از این وسایل را دارم.» گفتم: «من یک بطری آب معدنی در کیفم دارم. آن را می‌آورم.»



۳

با یک کش دیگر، لوله را به دهانه‌ی بادکنک می‌بندیم.



۱

آقای صادقی توضیح داد: «اول باید بالای بطری را بپریم تا شبیه شپور شود.»



۴

به همین سادگی، بوق ورزشگاه آماده شد.



۲

بعد، پایین بادکنک را می‌پریم و با یکی از کش‌ها آن را محکم، به شپور پلاستیکی می‌بندیم.

تیم ما با کمک بوق پر سر و صدای من، اولین بازی را برنده شد.



نقاشی‌ها و نوشته‌های شما

فائزه الماسی پایه‌ی دوم از اصفهان



یلدا رجبی پایه‌ی دوم از اصفهان

اگر در فروشگاه، فروشنده یک کالای اسرائیلی را به تو پیشنهاد داد و تو گفتی نه می‌چکرم،
اگر در مهمانی، میزبان یک کالای اسرائیلی بر سفره گذاشت و تو گفتی نه می‌چکرم،
اگر هر جا به یک کالای اسرائیلی برخوردی، تحریمش کردی و گفتی نه می‌چکرم،
می‌توانی در پویش #نه‌می‌چکرم شرکت کنی، فیلم و عکس آن اتفاق را هم برایمان بفرستی، تا آن را در کانال مجله بگذاریم که بقیه هم ببینند.



برای اینکه موشک‌هایمان دقیق به هدف بخورد، رمزینه را باز کن و با کالاهای اسرائیلی آشنا شو.



نمایشگاه مجازی مرکز بررسی آثار

صدای خروس

صدای خروس گم شده بود. او داشت دنبال صدایش می‌گشت که در راه خرگوشی را دید گفت: تو صدایم را ندیده‌ای؟
خرگوش گفت: چرا دیدم او داشت به سمت رودخانه می‌رفت.
خرگوش دوباره به راه افتاد و رفت طرف رودخانه و دید صدایش با بچه‌ای بازی می‌کند و خروس هم با آن‌ها بازی کرد. وقتی بازی تمام شد با صدایش به خانه برگشت و صدایش قول داد دیگر از خروس جدا نشود.

این داستان را دوست خوبمان مائده فتاحی کلاس دوم از اسلامشهر برای مجله فرستاده است.
شما هم می‌توانید با پویش رمزینه‌ی مرکز بررسی آثار در صفحه‌ی فهرست مجله، داستان‌ها، شعرها و نقاشی‌های خودتان را برایمان بفرستید.

مریم سعیدخواه
تصویرگر: نجمه آفاخانی زادی

ایلا خان در زنجان

ایلا خان، یک شتر جهانگرد مغولستانی است. او از ماه مهر وارد کشورمان شده است تا ایرانگردی کند و عکس و فیلم و گزارش بگیرد و برای دوستانش بفرستد.



آرامگاه آلبایتو
هشتمین سلطان مغول،
(سلطان محمد خدابنده) هم
اینجا است!



عجب! یعنی این
گنبد ۷۰۰ سال
عمر دارد!

حمام تاریخی حاج داداش که فعلاً
سفره‌خانه شده!



یعنی باور کنم این خانم
مجسمه است؟

رختشویخانه



باید از این
مس‌های زیبا
برای دوستانم
بخرم.

مسجد جامع زنجان



بازار مسگرها



دیدنی‌های زنجان را اینجا ببین.





آب از دستش نمی چکد

